

سخن از گریختن یزدگرد

داود گوید: ابن عامره به بصره آمد آنگاه سوی فارس رفت و آنجا را گشود. به سال سیام یزدگرد از گور که همان اردشیر خره بود گریخت و ابن عامر مجاشع بن مسعود سلمی را بدنبال او فرستاد که تا کرمان تعقیبش کرد. مجاشع با سپاه در سیرجان فرود آمد و یزدگرد سوی خراسان گریخت.

گوید: بگفته مردم عبدالقیس، ابن عامر، هرم بن حیان عبدی را به تعقیب یزدگرد فرستاد، بگفته مردم بکر بن وائل، ابن حسان بشکری را فرستاد اما بنزد ما مجاشع درست تر است.

فضل کرمانی به نقل از پدرش گوید: مجاشع به تعقیب یزدگرد و از سیرجان برون شد و چون در بیسند به قصر رسید همانجا که آنرا قصر مجاشع گویند، دچار برف و طوفان شدند، برف افتاد و سرما سخت شد، برف باندازه یک نیزه بود سپاه تلف شد و مجاشع سالم ماند بایک مرد دیگر که زن جوانی همراه داشت که شکم شتر خود را بشکافت و زن را در آن جای داد و بگریخت و چون روز بعد بیامد او را زنده یافت و همراه ببرد و آن قصر را قصر مجاشع نام دادند از آنرو که سپاه وی آنجا تلف شد. قصر درشش یا هفت فرسنگی سیرجان است.

ابوالمقدام به نقل از مشایخ خویش گوید: مجاشع با فرستادگان بصره از شوشتر در آمد که احنف نیز از آنجمله بود و در یک صبحگاه که بر صفراء کره غراه کره غبرا سوار بود پنجاه هزار گرفت عمر و قتی سهمی از اموال عاملان خود را می گرفت اسب را از او گرفت.

راوی گوید: به نصر بن اسحاق گفتیم که ابوالمقدام حدیثی چنین می گفت، گفت: «راست گفته من اینرا از چند نفر از مردم قبیله و دیگران نیز شنیده ام اسبوی صفراء کره غراه

کرة غیرا بود مجاشع بسر ثعلبة بن عائذ بن وهب بن ربیعة بن یزوع بن سمال بن عوف بن امرء القیس بن بهثة بن سلیم بود و کنیة ابو سلیمان داشت .

گوید: در همین سال عثمان بانگ سوم را افزود که در اقصای مدینه برمی داشتند و در منی نماز را چهار رکعت کرد .

در این سال عثمان سالار حج بود .

آنگاه سال سی و یکم در آمد .

سخن از حوادث مهم

سال سی و یکم

به گفته واقدی از جمله حوادث این سال غزایی بود که مسلمانان با رومیان داشتند و آنرا غزوة دکله نام داده اند . ولی به گفته ابو معشر غزای دکله به سال سی و چهارم بود . گوید: به سال سی و یکم غزای سیاهان به دریا بود و حوادث خسرو رخ داد . اما به گفته واقدی غزوة دکله و سیاهان هر دو به سال سی و یکم بود .

سخن از خبر این

دو غزا

عاصم بن عمیر بن قتاده گوید مردم: شام به سالاری معاویة بن ابی سفیان برون شدند که همه شام بر معاویة فراهم آمده بود .

سخن از فراهم آمدن

شام بر معاویة

ابو حارثه گوید: وقتی مرگ ابو عبیده در رسید عیاض بن غنم را به کار خویش گماشت که خال و پسر عموی وی بود . عیاض در جزیره عامل بود، عمر بن خطاب

اورا عزل کرد در شام به ابو عبیده پیوست که با او بود.

عیاض مردی بخشنده بود، به بخشنندگی مشهور. به چیزی دلبستگی نداشت و از هیچکس چیزی را دریغ نمی کرد.

در این باره با عمر سخن کردند و گفتند: «خالد را عزل کردی و بخشش را بر او عیب گرفتی، عیاض بخشنده ترین مردم عرب است و چیزی را که از او بخواهند دریغ ندارد»

عمر گفت: «باید عیاض مال خود را تمام کند تا به مال ما برسد بعلاوه مسن کاری را که ابو عبیده به سر برده تغییر نمی دهیم.»

و چنان شد که عیاض بن غنم از پس ابو عبیده در گذشت و عمر سعید بن حدیسم جمحی را به کار وی گماشت. پس از آن سعید در گذشت و عمر عمیر بن سعد انصاری را بجایش گماشت.

وقتی عمر بمرد معاویه عامل دمشق واردن بود و عمیر بن سعد عامل حمص و قنسرین بود. قنسرین را معاویه بن ابی سفیان بخاطر کسانی که از دو عراق بدو پیوسته بودند، ولایتی جدا کرده بود.

وقتی یزید بن ابی سفیان بمرد عمر معاویه را به جای او گماشت و خیر مرگ او را به ابوسفیان داد که گفت: «ای امیر مؤمنان کار او را به کی دادی؟»
گفت: «به معاویه»

گفت: «از خویشاوندان رعایت بینی»

بدین سان اردن و دمشق با معاویه شد.

وقتی عمر در گذشت معاویه عامل دمشق واردن بود، ع. میر بن سعد عامل حمص و قنسرین بود، علقمة بن محرز عامل فلسطین بود و عمرو بن عاص عامل مصر بود.

سالم گوید: نخستین عاملی که عثمان بن عفان گماشت سعد بن ابی وقاص بود و

این کار را به سبب سفارش عمر کرد . پس از آن عمیر بن سعد طاعون گرفت و از بیماری ضعیف شد و از عثمان خواست که از کار معاف شود و اجازه خواست پیش کسان خود برگردد، عثمان اجازه داد و حمص و قنسرین را به معاویه داد.

خالد بن معدان گوید : وقتی عثمان به خلافت رسید عاملان عمر را در شام نگهداشت و چون عبدالرحمان بن علقمه کنانی که عامل فلسطین بود درگذشت عمل او را به معاویه داد. عمیر بن سعد نیز در خلافت عثمان بیمار شد و بیماری او به دراز کشید و از عثمان خواست که از کار معاف شود و اجازه بازگشت خواست. عثمان اجازه داد و عمل او را به معاویه داد.

بدین سان به سال دوم خلافت عثمان، معاویه عامل همه شام شد. عمرو بن عاص نیز در ایام عمر عامل همه مصر بود و عثمان در آغاز خلافت خویش او را نگهداشت.

اکنون به حدیث واقدی درباره خبر دو غزایی که از آن سخن آوردم باز می گردیم.

گوید: مردم شام به سالاری معاویه برون شدند، سالار سپاه دریا عبدالله بن سعد بن ابی سرح بود.

گوید: در این سال قسطنطین پسر هرقل برون شد ، مسلمانان در افریقیه از آنها آسیب دیده بودند و رومیان با جمعی که از آغاز اسلام نظیر آنرا فراهم نیاورده بودند برون شدند. پانصد کشتی داشتند که با عبدالله بن سعد روبرو شدند و همدیگر را امان دادند تا کشتی های مسلمانان و کشتی های اهل شرک به هم رسید و دکلهای آن به هم پیوست.

مالک بن اوس بن حدثان گوید: با سپاه دریا بودم به دریا تلافی شد و کشتی ها دیدیم که هرگز نظیر آنرا ندیده بودیم، باد برضد ما بود، ساعتی لنگر انداختیم ، آنها نیز نزدیک مالنگر انداختند تا باد آرام شد.

گوید: «به آنها گفتیم: در میانه امان باشد»

گفتند: «چنین باشد.»

گفتم: «اگر خواستید به ساحل رویم تا آنکه بیشتر شتاب دارد نابود شود»

آنها بیکصد باخروشیدند و گفتند: «آب»

به آنها نزدیک شدیم و کشتی‌ها را به هم بستیم تا آنجا که ما و دشمن روی کشتی‌های خودمان و کشتی‌های آنها به همدیگر ضربه می‌زدیم، جنگی سخت کردیم، مردان روی کشتی‌ها در هم ریختند و با شمشیر و خنجر به جان هم افتادند چندان که خونها با موجها به ساحل رسید و موج، جثه مردان را روی هم انباشت. زید بن اسلم به نقل از پدرش از کسی که در آنروز حاضر بوده گوید: ساحل را دیدم که باد، موج را به آنجا می‌کوفت و جثه مردان چون تپه‌ای بزرگ بر آن بود آب رنگ خون گرفته بود. در آن روز از مسلمانان بسیار کس کشته شد و از کافران چندان کشته شد که شمار نداشت و چنان پامردی کردند که در هیچ جنگ دیگر نکرده بودند. آنگاه خدا مسلمانان را ظفر داد و فسطاطین هزیمت شد و هزیمت وی از کثرت کشتگان و زخمیان بود. خود او نیز زخمهایی برداشت که تا مدتها زخم‌دار بود.

جنس بن عبدالله صنعانی گوید: نخستین بار که از محمد بن حذیفه سخن رفت وقتی بود که مردم به دریا می‌نشستند و این بسال سی و یکم بود که چون عبدالله بن سعد بن ابی سرح با مردم نماز عصر بکرد محمد بن ابی حذیفه تکبیر گفت و صدای خویش را بلند کرد تا امام عبدالله بن سعد فراغت یافت و چون روی برگردانید پرسید: «این چه بود؟»

گفتند: «این محمد بن حذیفه بود که تکبیر می‌گفت»

عبدالله بن سعد او را پیس خواند و گفت: «این بدعت چیست؟»

گفت: «این بدعت نیست. تکبیر گفتن عیب نیست.»

گفت: «دیگر مکن»

گوید: محمد بن ابی حذیفه خاموش ماند و چون عبدالله بن سعد نماز مغرب می کرد محمد بن ابی حذیفه تکبیری بلندتر از اولی بگفت و عبدالله کس به طلب او فرستاد و گفت: «تو پسر احمق هستی. بخدا اگر میدانستم امیر مؤمنان چه می خواهد گوشمالت می دادم»

محمد بن ابی حذیفه گفت: «بخدا قدرت این کار نداری و اگر بخواهی نمی توانی کرد.»

گفت: «اگر بس کنی برای تو بهتر است. بخدا با ما بر نخواهی نشست»

گفت: «من با مسلمانان بر نمی نشینم»

گفت: «هر جا می خواهی بر نشین.»

گوید: «او تنها در يك کشتی نشست که جز قبطیان کس باوی نبود و چون به نبردگاه رسیدند با جمع رومیان تلافی کردند که پانصد یا ششصد کشتی داشتند، فسطین پسر هرقل نیز در آن میان بود. عبدالله بن سعد از کسان رای خواست که گفتند: «امشب بنگریم»

رومیان همه شب نافوس می زدند و مسلمانان نماز می کردند و خدا را می خواندند و چون صبح شد فسطین آهنگ جنگ داشت. کشتی ها را بهم نزدیک کردند و آنرا به همدیگر بستند و عبدالله بن سعد بر کنار کشتی ها صف بست و گفت کسان قرائت قرآن کنند و دستور پامردی داد.

آنگاه رومیان به کشتی های مسلمانان جستند و به صفهایشان تاختند و آنرا بشکستند و بدون صف جنگ می کردند.

گوید: جنگی سخت کردند آنگاه خدا عزوجل مسلمانان را ظفر داد که بسیار کس از آنها بکشتند و از رومیان جز اندکی جان به در نبردند. پس از هزیمت رومیان عبدالله روزی چند در نبردگاه بماند آنگاه باز گشت.

محمد بن ابی حذیفه بنا کرده بود به کسان می گفت: «بخدا جهاد واقعی را پشت سر نهاده ایم»

به او می گفتند: «کدام جهاد؟»

می گفت: «عثمان بن عفان چنین و چنان کرد و فلان و بهمان کرد.» چندان که مردم را به تباهی کشانید و وقتی به دیار خود رسیدند محمد تباهاشان کرده بود و سخنانی گفتند که از پیش نمی گفته بودند.

زهری گوید: سالی که عبدالله بن سعد به جنگ رفت، محمد بن ابی حذیفه و محمد ابن ابی بکر نیز بر فرزند و عیب عثمان گفتند و از تغییراتی که آورده بودند و کارهایی که بخلاف ابو بکر کرده بود سخن آوردند و گفتند که خون عثمان حلال است. می گفتند: «عبدالله بن سعد بن ابی سرح مردی را که پیمبر خدا خون وی را هدر کرده بود و قرآن به کفر وی نازل شده بود عامل کرده است. پیمبر خدا کسانی را نده بود که او پس آورد، یاران پیمبر را کنار گذاشت و سعید بن عاص و عبدالله بن عامر را عامل کرد»

ابن سخنان به عبدالله بن سعد رسید و گفت: «با ما بر نشینید» و آنها در کشتی ای بر نشستند که کس از مسلمانان در آن نبود و با دشمن تلافی کردند و مستتر از همه مسلمانان می جنگیدند و چون در این باب با آنها سخن کردند گفتند: «چگونه همراه کسی جنگ کنیم که سزاوار حکومت نیست. عبدالله بن سعد بن ابی سرح عامل عثمان است و عثمان چنان و چنین کرده است.» و مردم این غزا را تباها کردند که به سخنی عیب عثمان می گفتند.

گوید: عبدالله بن سعد کس به طلب آنها فرستاد و بشدت منعشان کرد و گفت: «به خدا اگر می دانستم امیر مؤمنان چه می خواهد عقوبتتان می کردم و محبوستان می کردم»

واقعی گوید: در این سال ابو سفیان بن حرب در سن هشتاد و هشت سالگی در گذشت.

بگفته واقدی در همین سال یعنی سال سی و یکم ارمینیه به دست حبیب بن مسلمه قهری گشوده شد.
در همین سال یزدگرد پادشاه پارسیان کشته شد.

سخن از سبب قتل یزدگرد

درباره سبب قتل وی و اینکه چگونه بود اختلاف کرده اند. ابن اسحاق گوید: یزدگرد با گروهی اندک از کرمان به مرو گریخت و از مرزبان آنجا مالی خواست که ندادند و بر جان خود بیمناک شدند و کس پیش ترکان فرستادند و برضد وی کمک خواستند که بیامدند و شبانگاه بر او تاختند و کسانش را بکشتند و یزدگرد بگریخت و بر کنار شطمرغاب به خانه مردی رسید که سنگ آسیا دندان می کرد و شبانگاه به آنجا پناه برد که چون بخت او را بکشت .

هذلی گوید: یزدگرد فراری از کرمان به مرو رسید و از مرزبان و مردم آنجا مالی خواست که ندادند و از او بیمناک شدند و شبانگاه بر او تاختند. از ترکان برضد او کمک نخواسته بودند، یارانش را بکشتند و یزدگرد پشاده فرار کرد، کمر بند و شمشیر و تاج خود را همراه داشت و بر لب شطمرغاب به خانه دندانگری رفت و چون غافل شد دندانگر او را بکشت و ائانش را برگرفت و پیکرش را در مرغاب افکند .

گوید: صبحگاهان مردم مرو بدنبال رد او بیامدند و نزدیک خانه دندانگر رد را گم کردند و او را بگرفتند و مقرشده که شاه را کشته و ائاث او را آورد. پس دندانگر و کسان او را بکشتند و ائاث او و ائاث یزدگرد را برگرفتند و پیکر شاه را از مرغاب در آوردند و در تابوت چوبین نهادند.

گوید: بگفته بعضی ها وی را به استخر بردند و در آغاز سال سی و یکم آنجا به

گور کردند و مرو، خدا دشمن نام گرفت.

گوید: و چنان بود که یزدگرد در سرو با زنی در آمیخته بود که برای وی پسری آورد که يك طرف تنه اش ناقص بود و این پس از کشته شدن یزدگرد بود و او را مخدج نام دادند که بمعنی ناقص پهلوست و در خراسان فرزندان آورد. وقتی قتیبه سفد پا جای دیگر را گشود دو دختر بدست آورد که بدو گفتند از فرزندان مخدجند و آنها یا یکیشان را پیش حجاج بن یوسف فرستاد که او را پیش ولید فرستاد و برای ولید، یزید بن ولید را آورد که ناقص بود.

خردادبه رازی گوید: یزدگرد بخراسان آمد، خرزاد مهر برادر رستم با وی بود و به ماهویه مرزبان مرو گفت: «شاه را به تومی سپارم». آنگاه سوی عراق رفت. یزدگرد در مرو بماند و خواست ماهویه را عزل کند و او به ترکان نامه نوشت و فرار یزدگرد و آمدن وی را خبر داد و با آنها پیمان کرد که بر ضد وی همدستی کنند و راهشان را باز گذاشت.

گوید: ترکان سوی مرو آمدند و یزدگرد با یاران خویش به مقابله آنها رفت و جنگ کرد، ماهویه و چابکسواران مرو نیز با وی بودند. یزدگرد بسیار کس از ترکان بکشت، ماهویه بیم کرد که ترکان هزیمت شوند و با چابکسواران مرو به آنها پیوست که سپاه یزدگرد هزیمت شد و کشتارشان کردند هنگام شب اسب یزدگرد را پی کردند و پیاده فرار کرد و بر لب شطمرغاب به خانه ای رسید که آسیایی در آن بود و دوشب در آنجا بماند. ماهویه در جستجوی وی بود اما به اودست نیافت.

گوید صبحگاه روز دوم صاحب آسیا به خانه خویش آمد و چون وضع یزدگرد را بدید گفت: «تو کیستی انسانی یا جن؟»

گفت: «انسانم، خوردنی داری؟»

گفت: «آری» و برای او خوردنی آورد.

آنگاه یزدگرد گفت: «من زمزمه گوم، چیزی بیار که با آن زمزمه کنم»

آسیابان پیش یکی از چابکسواران رفت و از او چیزی برای، زمزمه خواست.

گفت: «می خواهی چه کنی؟»

گفت: «مردی پیش منست که هرگز مانند وی ندیده‌ام و این را از من خواسته است.»

چابکسوار او را پیش ماهویه برد که گفت: «این یزدگرد است بروید سرش را برای من بیارید»

موبد بدو گفت: «حق این کار نداری، دانسته‌ای که دین و شاهی به هم پیوسته است و یکی بی دیگری راست نیاید. اگر چنین کنی حرمت بی بدل راشکسته‌ای»

کسان سخن کردند و این کار را فجیع شمردند. ماهویه به آنها ناسزا گفت و به چابکسواران گفت: «هر که چیزی گفت خونش بریزند.» و گروهی را فرستاد که با آسیابان برفتند و دستور داد که یزدگرد را بکشند که برفتند و چون او را بدیدند کشتن وی را خوش نداشتند و از آن سرباز زدند و به آسیابان گفتند: «برو او را بکش.»

آسیابان پیش یزدگرد رفت که به خواب بود، سنگی همراه داشت که سر یزدگرد را با آن بکوفت آنگاه سر را ببرید و به فرستادگان ماهویه داد و پیکرش را در مرغاب افکند، پس از آن جمعی از اهل مرو بیامدند و آسیابان را کشتند و آسیای او را ویران کردند و اسقف مرو بیامد و پیکر یزدگرد را از مرغاب در آورد و در تابوتی نهاد و به استخر برد و به گور کرد.

هشام بن محمد گوید: پس از جنگ نهاوند که آخرین جنگ پارسیان بود یزدگرد گریخت و به سرزمین اصفهان افتاد، آنجا مردی بود مطیار نام که از دهقانان اصفهان بود و وقتی عجمان از جنگ عربان و امانده بودند داوطلب جنگ شد و عجمان را بخوبستن خواند و گفت: «اگر کار شما را به دست گیرم و شما را به جنگ عربان

برم چه خواهی داشت؟»

گفتند: «به برتری تو مقرر شویم.»

پس آنها را ببرد و اندک آسیبی به عربان رسانید که به سبب آن پیش عجمان اعتبار یافت و به مقام والا رسید.

و چون یزدگرد وضع اصفهان را بدید و آنجا فرود آمد یک روز مطیار به دیار وی رفت، دربان یزدگرد او را نگهداشت و گفت: «باش تا برای تواز او اجازه بگیرم.»

مطييار از سر مناعت و حمیت به دربان تاخت و بینی او را بشکست که چرا نگاهش داشته بود.

دربان، خونین پیش یزدگرد رفت و چون او را بدید حادثه را سخت بزرگ گرفت و در دم برنشست و از اصفهان راهی شد، به او گفتند: «به اقصای مملکت خویش رود و آنجا پاشد که عربان تا مدتی به گرفتاریهای خویش به او نخواهند پرداخت.»

یزدگرد برفت و روسوی ری داشت و چون به آنجا رسید فرمانروای طبرستان بیامد و دیار خویش را بر او عرضه کرد و از محفوظ بودن آن سخن آورد و به یزدگرد گفت: «اگر اینک دعوت مرا نپذیری و بعد پیش من آبی ترا نمی پذیرم و پناه نمی دهم.»

اما یزدگرد نپذیرفت و برای او فرمان اسپهبدی نوشت که از آن پیش درجه ای پایین تر داشته بود.

بعضی ها گفته اند که یزدگرد همانوقت به سیستان رفت و از آنجا با هزار کس از چابکسواران به مرو رفت.

بعضی ها گفته اند یزدگرد به فارس افتاد و چهار سال آنجا بود آنگاه به سرزمین کرمان رفت و دو سال با سه سال آنجا بود و دهقان کرمان تقاضا کرد که پیش وی

اقامت گیرد و بزدگرد نکرد و از دهقان خواست که گروگانی به او دهد، دهقان کرمان گروگان نداد و پای او را گرفت و کشید و از دیار خویش برون کرد از آنجا سوی سیستان رفت و در حدود پنجسال آنجا بیود. آنگاه مصمم شد که به خراسان رود و در آنجا جمع فراهم کند و به مقابله کسانی رود که بر مملکت او غلبه یافته بودند.

گوید: پس یزدگرد با کسان خود سوی مرو رفت، از اولاد دهقانان گروگانها همراه داشت و از سران قوم فرخزاد با وی بود. چون به مرو رسید از پادشاهان بر ضد عربان کمک خواست و نامه نوشت: به فرمانروای چین و شاه فرغانه و شاه کابل و شاه خزر نوشت.

در آن وقت دهقان مرو ماهویه پسر ما فنا پسر فید و پدر براز بود. ماهویه پسر خویش براز را به شهر مرو گماشته بود و کار مرو با او بود. یزدگرد میخواست وارد شهر شود و آنجا را ببیند و کهندژ را بنگرد. ماهویه به پسر خویش گفته بود که اگر یزدگرد خواست به شهر در آید در بر او نگشاید و از حيله و خیانت یزدگرد بیمش داده بود.

روزی که یزدگرد میخواست وارد شهر شود بر نشست و به دور شهر بگشت و چون به یکی از درها رسید و خواست در آید پدر براز به او بانگ زد که باز کن اما در همان حال کمر بند خویش را محکم می کرد و اشاره می کرد که باز نکند. یکی از یاران یزدگرد این را دریافت و به او گفت و اجازه خواست گردن ماهویه را بزند، گفت: «اگر چنین کنی کارها بر تو راست شود» اما یزدگرد نپذیرفت.

بعضی ها گفته اند که یزدگرد فرخزاد را به مرو گماشت و به براز گفت کهندژ و شهر را به تصرف وی دهد اما مردم شهر دریغ کردند از آنرو که ماهویه پدر براز به آنها چنین دستور داده بود و گفته بود: «این برای شما شاه نیست که فراری و زخم دار پیش شما آمده و مرو چون دبگر و لایات تاب بلیات ندارد. وقتی فردا سوی شما

آمدم در را باز نکنید»

و چون بیامد چنان کردند و فرخزاد باز گشت و پیش یزدگرد به خاک افتاد و گفت: «مرو در بسته و اینک عربان از پی می‌رسند.»

گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «باید به دیار ترکان رویم و آنجا بمانیم تا کار عربان معلوم شود که آنها شهری را نگشوده و انمی گزارند»

یزدگرد گفت: «چنین نمی‌کنم و باز می‌گردم» و فرخزاد عصیان کرد و رأی او را نپذیرفت.

آنگاه یزدگرد سوی براز دهقان مرو رفت و مصمم شد دهقانی را از او بگیرد و به سنگان برادرزاده‌اش دهد. این خبر به ماهویه پدر براز رسید و برای هلاک یزدگرد کار کرد و به نيزك طرخان نامه نوشت و خبر داد که یزدگرد به فرار پیش وی آمده و او را دعوت کرد که بیاید تا با همدستی یکدیگر یزدگرد را بگیرند و بند کنند، و یا بکشند یا بر سر وی با عربان صلح کنند. قرار کرد که اگر یزدگرد را از سر او وا کرد هر روزه هزار درم بدهد و از او خواست که از روی حيله به یزدگرد نامه نویسد و سپاهیان را از او دور کند و جمعی از سپاهیان و یاران وی را جلب کند که یزدگرد ضعیف شود و شوکت وی بشکند.

گفت که در نامه خویش به او بنویس که قصد داری باوی بر ضد دشمنان عرب همدلی و یاری کنی تا آنها را براند و از او بخواه که عنوانی از عنوانهای صاحب منصبان را برای تو در نامه بنویسد و به طلا مهر زند و به او خبر بده که پیش وی نخواهی آمد تا فرخزاد را از خویش دور کند.

نيزك این مطالب را برای یزدگرد نوشت و چون نامه به وی رسید بزرگان مرو را پیش خواند و با آنها مشورت کرد.

سنگان گفت: «رای من اینست که بهیچ سبب سپاه و فرخزاد را از خود دور

نکنی»

اما پدر براز گفت: «رای من اینست که نیزک را الفت دهی و خواست او را

پذیری»

یزدگرد رای او را پذیرفت و سپاه را از خویش جدا کرد و بفرخزاد دستور

داد سوی بیشه‌زارهای سرخس رود.

فرخزاد بانگ زد و گریبان درید و گریزی را که پیش رو داشت برداشت و

می‌خواست پدر براز را بزند، گفت: «ای شاه‌کشان، دوشاه را کشتید و دانم که این

را هم می‌کشید.»

فرخزاد نفرت تا یزدگرد به‌خط خود نامه‌ای برای او نوشت که این مکتوبی

است برای فرخزاد: تو یزدگرد و کس و فرزند و اطرافیان وی را با هر چه همراه

داشت به ماهویه دهقان مرو سپردی و من این را شهادت می‌دهم.

آنگاه نیزک به محلی میان دو مرو آمد که حلسدان نام داشت و چون یزدگرد مصمم

شد برود و او را ببیند پدر براز بدو گفت با سلاح به دیدار وی نرود که مشکوک شود

و بگریزد بلکه باساز و وسایل سرگرمی سوی او رود. یزدگرد با کسانی که ماهویه

گفته بود و نام برده بود روان شد و پدر براز به‌جای ماند. نیزک یاران خود را به‌دسته‌ها

مرتب کرد و چون نزدیک همدیگر شدند پیاده به پیشواز یزدگرد رفت. یزدگرد بر

اسبی بود و بگفت تا نیزک بر یکی از اسبهای بدک وی بر نشیند و او بر نشست و چون

به میان اردوگاه رسیدند توقف کردند و چنانکه گویند نیزک بدو گفت: «یکی از

دخترانت را به‌زنی به من ده که نیکخواه تو باشم و همراه با تو بادشمنت به‌جنگم»

یزدگرد گفت: «ای سگ! با من جسارت می‌کنی؟»

نیزک او را با شمشیر بزد و یزدگرد بانگ برآورد که نامرد خیانت آورد. و

اسب بدو انید که بگریزد، یاران نیزک شمشیر در یاران او نهادند و بسیار کس بکشتند.

یزدگرد فراری تاجایی از سرزمین مرو برفت و از اسب فرود آمد و به خانه آسیابانی

رفت و سه روز در آنجا بیود.

آسیابان بدو گفت: «ای تیره روز بیرون بیا و چیزی بخور که سه روز است گرسنه مانده‌ای»

گفت: «بی‌زمزه چیزی نشاید خورد»

و چنان بود که یکی از زمزمه‌گران مرو گندمی آورده بود که آرد کند، آسیابان بدو گفت: بنزدوی زمزمه کند تا چیزی بخورد و چنان کرد و چون برفت شنید که پدر بر از از یزدگرد سخن داشت و از وضع وی پرسید و چون وصف یزدگرد را بگفتند به آنها گفت که وی را در خانه آسیابانی دیده که مردیست پیچیده مسوی بادو دسته موی به دو طرف سر بادنند انهای مرتب با گوشوار و بازوبند.

پس ماهویه یکی از چابکسواران را بفروستاد و دستور داد که اگر به یزدگرد دست یافت وی را بازمی خفه کند و در رود مرو بیفکند.

فروستادگان آسیابان را بدیدند و او را بزدند تا یزدگرد را نشان بدهد اما نشان نداد و گفت نمیداند از کدام سو رفته است، و چون خواستند از پیش او بروند یکیشان گفت که بوی مشک می‌یابم و گوشه جامه‌ای از دبا در آب دید و آن را کشید و دید که یزدگرد است که از او خواست نکشش و نشانش ندهد و انگشتر و بازوبند و کمر خود را به او می‌دهد.

آن مرد گفت: «چهار درم به من بده تا ترا رها کنم.»

یزدگرد گفت: «وای تو! انگشتر من از آن تو باشد که قیمت آن به حساب نمی‌آید.»

اما آن مرد نپذیرفت.

یزدگرد گفت: «به من می‌گفتند که روزی به چهار درم محتاج خواهم شد و چون گریه چیز خواهم خورد، اینک معاینه دیدم و دانستم که حق بود.»

آنگاه یکی از دو گوشوار خویش را در آورد و به پادشاه راز داری به آسیابان

داد و نزدیک وی شدگویی چیزی با او می گفت و محل خویش را با او بگفت و آن مرد پاران خویش را خبر کرد که بیامدند و بزدگرد از آنها خواست که نکشندش و گفت: «وای شما! در کتابهایمان دیده ایم که هر که جرئت قتل پادشاهان کند خدایش در این دنیا دچار حریق کند بعلاوه عذابی که سوی آن می رود. مرا نکشید و پیش دهقان ببرید یا پیش عربانم فرستید که از شاهانی همانند من شرم می کنند.»

آنها زیورش را بگرفتند و وی را در جوالی کردند و مهر زدند آنگاه بازمی خفته اش کردند و در رود مرو انداختند که آب او را ببرد تا به دهانه زریق رسید و به چوبی بند شد، پس از آن اسقف مرو بیامد و آنرا برداشت و در پارچه ای مشك آلود پیچید و در تابوتی نهاد و سوی پای بابان پایین برد که زیر دست ماهان بود و در جایی نهاد که نشیمنگاه اسقف بود و خاک بر آن ریخت.

پدر بر از سراغ گوشواره مفقود را گرفت و باینده بزدگرد را دستگیر کرد و چندان بزد که جان داد و آنچه را به دست آمده بود پیش خلیفه وقت فرستاد و خلیفه غرامت گوشواره مفقود را از دهقان گرفت.

کسان دیگر گفته اند: بزدگرد پیش از آنکه عربان آنجا رسند برفت و راه دو طبرستان گرفت و با فریب چهار هزار کس به نزدیک مرو رسید که از مردم خراسان جمعی فراهم آورد و به عربان تازد و با آنها بجنگد. دوسردار بودند که در مرو مخالف هم بودند و همجسمی می کردند یکیشان بر از نام داشت و دیگری سنگان. هر دو به اطاعت بزدگرد آمدند و او در مرو مقیم شد و بر از را خاصه خود کرد و سنگان حسد آورد. بر از برای سنگان بلیه می خواست و دل بزدگرد را با او بد می کرد و از او سعایت می کرد چندانکه مصمم شد او را بکشد و عزم خویش را با یکی از زنانش که همدمت بر از بود در میان نهاد و او زنی را سوی بر از فرستاد و بدو خبر داد که بزدگرد آهنگ قتل سنگان دارد. قصد بزدگرد فاش شد و سنگان خبر یافت و احتیاط خود را بداشت و جمعی همانند پاران بر از و سپاهی که همراه بزدگرد بود

فراهم آورد و سوی قصر اقامتگاه یزدگرد رفت. این خبر به براز رسید و از مقابله سنگان احتراز کرد که جمع او بسیار بود. یزدگرد نیز از جمع سنگان بیمناک شد و ناشناس از قصر برون شد و پیاده سرخوبش گرفت که جان بدر برد و نزدیک دو فرسخ برفت تا به آسیایی رسید و به خانه آسیا (۹) درآمد و خسته و وامانده آنجا بنشست و صاحب آسیا که وضع و مووزبور و الای او را بدید فرشی بگسترده که بنشست و غذایی بیاورد که بخورد و یک روز و شب آنجا بیود. صاحب آسیا از او خواست که چیزی بدو دهد که کمربند جواهر نشان خود را بدو بخشید اما آسیابان از پذیرفتن آن دریغ کرد و گفت: «بجای این کمربند چهار درم مرا بس است که با آن غذا خورم و بنوشم.»

یزدگرد گفت نفره همراه ندارد، صاحب آسیا چوب زبانی کرد تا بخفت و تبری برگرفت و کله اش را بکوفت و او را بکشت و سرش را بیرید و جامه و کمربندش را بگرفت و جثه اش را در رودی انداخت که آسیا از آب آن می گشت، شکم او را بدرید و چند شاخه از درختان اطراف رود را در آن فرو کرد تا پیکر همانجا که در آب انداخته بود بماند و پایین تر رود که شناخته شود به طلب قاتل وی و ساز و برگش بر آیند و خود او فرار کرد.

خبر قتل یزدگرد به یکی از مردم اهواز رسید که مطران مرو بود و ایلبا نام داشت و او نصاری اطراف خود را فراهم آورد و گفت: «شاه پارس میان کشته شده، او پسر شهریار پسر خسرو بود، شهریار پسر شیرین دیندار بود که حفشناس او بوده اید و نیکو کاریهای گونه گون وی را با همکیشانش دیده اید. این شاه به نصرا نیت حق دارد علاوه نصاری در ایام شاهی جدش خسرو حرمت یافتند، از جمله اسلافش شاهان نکو کار بودند تا آنجا که بعضی شان برای نصاری کلیساها ساختند و کار دینشان را به کمال بردند، جای آن دارد که برای قتل این شاه به سبب بزرگواری او و باندازه نیکی هایی که اسلافش و مادر بزرگش شیرین بانصاری کرده اند غمگین

باشیم. رای من این است که مقبره‌ای برای اوبسازم و جثه او را با احترام بیارم و به قبر سپارم.»

نصاری گفتند: «ای مطران! کار ما تابع کار تو است و همگی موافق رای تو ایم.»

آنگاه مطران بگفت تا در مرو، در دل بستان مطرانها، مقبره‌ای بساختند و با جمع نصاری مرو برفت و پیکر یزدگرد را از رود در آورد و کفن کرد و در تابوت نهاد، همراهان وی تابوت را به دوش برداشتند و سوی مقبره‌ای که برای او ساخته بودند بردند و به خاک کردند و در آن را بپوشانیدند.

مدت پادشاهی یزدگرد بیست سال بود از آنجمله چهار سال آسوده بود و شانزده سال از جنگ عربان و مقابله آنان به زحمت بود. وی آخرین پادشاه از خاندان اردشیر پسر بابک بود و پس از آن ملک بر عربان استوار شد در همین سال یعنی سال سی و یکم عبدالله بن عامر سوی خراسان رفت و ابر شهر وطوس و ایورد و نسا را بگشود و ناسرخس پیش رفت و در آنجا با مردم مرو صلح کرد.

سخن از فتوح

ابن عامر

گویند که وقتی ابن عامر فارس را بگشود اوس بن حبیب تمیمی بنزد وی به سخن ایستاد و گفت: «خداوند امیر را به صلاح دارد، زمین مقابل تو است و از آن جز اندکی گشوده نشده پیش برو که خداوند یار تو است.»

گفت: «به ما فرمان داده اند که پیش برویم و نخواست چنان وانماید که رای او را پذیرفته است.

سکن بن قتاده عربی گوید: ابن عامر فارس را گشود و سوی بصره باز رفت و

شريك بن اعرحارثی را بر استخر گماشت، شريك مسجد استخر را بنیان کرد.
 آنگاه یکی از بنی تمیم که بگفته ما احنف بود و بقولی او من بن جابر چشمی
 تمیمی بود پیش وی رفت و گفت: «دشمن از تو گریزان است و بیمنالکو و لایهت فراخ،
 پیش برو که خدا یار تو است و دین خویش را نیرومی دهد.»
 پس ابن عامر لوازم آماده کرد و بگفت تا مردم لوازم حرکت آماده کنند و زیاد
 را بر بصره گماشت و سوی کرمان رفت و از آنجا سوی خراسان رفت و بقولی راه
 اصفهان گرفت و از آنجا سوی خراسان رفت.

مفضل کرمانی بنقل از پدرش گوید: پیران کرمان می گفتند که ابن عامر در
 سیرجان اردوزد آنگاه سوی خراسان رفت و مجاشع بن مسعود سلمی را عامل کرمان
 کرد. ابن عامر راه بیابان را برگرفت که هشتاد فرسخ بود آنگاه سوی دو طبس رفت
 و آهنگ ابر شهر داشت که شهر نیشابور بود. مقدمه وی با احنف بن قیس بود. از راه
 قهستان سوی ابر شهر رفت هبالیان که مردم هرات بودند به مقابله وی آمدند که احنف
 با آنها جنگ کرد و هزیمتشان کرد، آنگاه ابن عامر به نیشابور آمد.

شعبی گوید: ابن عامر راه بیابان خبیص گرفت و از خواست و به قولی از یزد
 و سپس از قهستان گذشت و احنف را پیش فرستاد، هبالیان به مقابله وی آمدند که
 با آنها جنگید و هزیمتشان کرد آنگاه سوی ابر شهر رفت و آنجا فرود آمد.

گوید: و چنان بود که سعید بن عاص با سپاه کوفه به گرگان آمده بود و آهنگ
 خراسان داشت و چون شنید که ابن عامر در ابر شهر فرود آمده سوی کوفه باز گشت.
 علی بن مجاهد گوید: ابن عامر بر ابر شهر فرود آمد و نیم آنرا به جنگ گرفت،
 نیم دیگر بدست کناری بود با یک نیم نساوطوس، ابن عامر نتوانست سوی مرو گذر
 کند و با کناری صلح کرد که پسر خود ابو صلت بن کناری و پسر برادرش سلیم را به
 گروگان داد. آنگاه عبدالله بن خازم را سوی هرات فرستاد و حاتم بن نعمان را روانه
 مرو کرد.

ابن عامر دوپسر کناری را گرفت و به نعمان بن اقم نصری سپرد که آزادشان کرد.

ادریس بن حنظله عسی گوید: ابن عامر، شهر ابرشهر را بچنگ گشود و در اطراف آن طوس و بیورد و نسا و حمران را نیز گشود و این همه به سال سی و یکم بود.

موسی بن عبدالله بن خازم گوید: پدرم با مردم سرخس صلح کرد عبدالله بن عامر وی را از ابرشهر سوی آنها فرستاده بود. ابن عامر با مردم ابرشهر نیز صلح کرد و در دختر از خاندان خسرو به اوداند: بابونج و طهمیج یا طهمیج که آنها را با خود برد و امین بن احمد بشکری را فرستاد که در اطراف ابرشهر طوس و بیورد و نسا و حمران را بگشود و تا سرخس پیش رفت.

ابن سیرین گوید: ابن عامر عبدالله بن خازم را سوی سرخس فرستاد که آنجا را بگشود. ابن عامر دو دختر از خاندان خسرو بدست آورد و یکی را به نوشکان داد و بابونج بمرد.

ابوالذیبال، زهیر بن هنید عدوی، به نقل از پیرانی از مردم خراسان گوید: ابن عامر اسود بن کلثوم عدوی را به بیهقی فرستاد که جزو ابرشهر بود و با ابرشهر شازده فرسخ فاصله داشت که آنجا را گشود اما اسود بن کلثوم کشته شد.

گوید: اسود مردی دیندار بود و از یاران عامر بن عبدالله عنبری بود و عامر از آن پس که از بصره برونش کرده بودند می گفته بود: «از ترك عراق تأسفی ندارم جز آرامش نیمروز و گلبنگ موزنان و یارانی همانند اسود بن کلثوم.»

زهیر بن هنید به نقل از یکی از عموهای خود گوید: ابن عامر بر نیشابور تسلط یافت و سوی سرخس رفت، مردم مرو کس فرستادند و صلح خواستند، ابن عامر حاتم بن نعمان باهلی را سوی آنها فرستاد که با ابراز مرزبان مرو برسد و هزار هزار و دوست هزار صلح کرد.

مصعب بن حیان به نقل از برادرش مقاتل بن حیان گوید: ابن عامر با مردم مرو بر شش هزار هزار و دویست هزار صلح کرد.
در این سال عثمان سالار حج بود.
آنگاه سال سی و دوم در آمد.

سخن از حوادث مهم سال سی و دوم

از جمله حوادث این سال غزای معاویه در تنگه قسطنطنیه بود که همسر خویش عاتکه دختر فرطه بن عبد عمرو و بقولی فاخته را همراه داشت، اینرا از حدیث ابو معشر و گفته و اقدی آورده اند.

بگفته سیف در همین سال سعید بن عاص سلمان بن ربیع را بر مرز بلنجر گماشت و سپاه شام را به سالاری حبیب بن مسلمه فهری به کمک سپاهی که با حدیفه آنجا مقیم بودند فرستاد. در آنجا میان سلمان و حبیب اختلاف افتاد و مردم شام و مردم کوفه نزاع کردند.

سخن از واقعه بلنجر

طلحه گوید: عثمان به سعید نوشت که سلیمان را بغزای باب فرست و به عبدالرحمان بن ربیع که در مقابل باب بود نوشت که بسیاری از مسلمانان از پر خوری کم توان شده اند کوتاه بیا و مسلمانان را به خطر مینداز که بیم دارم به بلیه افتند. اما این، عبدالرحمان را از مقصود باز نداشت و از بلنجر چشم نمی پوشید. به سال نهم خلافت عثمان بغزافت و چون به بلنجر رسید حصارى شدند و منجیفها و عراده ها بر قلعه نصب کردند. هر که به آنجا نزدیک می شد زخم دارش می کردند با می کشتند و

مسلمانان را به ستوه آوردند. معضد در همان روزها کشته شد. پس از آن ترکان روزی را وعده کردند و مردم بلنجو برون شدند و ترکان نیز به آنها پیوستند و جنگ انداختند، عبدالرحمان بن ربیع که اورا ذوالنور می گفتند کشته شد و مسلمانان هزیمت شدند و پراکنده شدند؛ هر که سوی سلمان بن ربیع رفت حمایت دید تا از باب برون شد و هر که راه خزر گرفت از گیلان و گرگان سردر آورد که سلمان و ابوهریره از آن جمله بودند.

ترکان پیکر عبدالرحمان را نگهداشتند و تا کنون بوسیله آن طلب باران می کنند و نصرت می جویند.

شعبی گوید: بخدا سلمان بن ربیع گذرگاهها را بهتر از آن می شناخت که سلاح بندهای شتر را می شناسد.

غصن بن قاسم بنقل از یکی از مردم بنی کنانه گوید: وقتی غزا بر ضد خزران مکرر شد شکایت آغاز کردند و یکدیگر را سرزنش کردند و گفتند: «ما قومی بودیم که هیچکس همسنگ ما نبود تا این قوم کم بیامدند و ما قاتب آنها بنابرستیم.»

بکیشان به دیگری گفت: «اینان مرگ ندارند، اگر مرگ داشتند به دیار ما نمی تاختند»

چنان بود که درغزاهای آن ناحیه کس کشته نشده بود مگر در آخرین غزای عبدالرحمان، پس با هم گفتند: «چرا تجربه نمی کنید» پس در بیشه ها کمین کردند و رهگذران سپاه بر کمین ها گذاشتند که نیر سوی آنها انداختند و کشتندشان.

آنگاه باسران خود وعده نهادند و همدیگر را به جنگ عربان دعوت کردند و روزی را وعده کردند و جنگ انداختند که عبدالرحمان کشته شد و مسلمانان را به ستوه آوردند که دو گروه شدند: گروهی روسوی باب کردند و سلبسان حمایتشان کرد تا از آنجا بیرونشان برد و گروهی راه خزر گرفتند و به گیلان و گرگان رسیدند که سلمان فارسی و ابوهریره از آنجمله بودند

قیس بن یزید بنقل از پدرش گوید: یزید بن معاویه نخمی و علقمه بن قیس و معضد شبیبانی و ابومغزز تمیمی در خیمه‌ای بودند و عمرو بن عتبه و خالد بن ربیعه و خلخال بن ذری و قرئع در خیمه‌ای بودند و در اردوی بلنجر مجاور هم بودند قرئع می‌گفت: «چه خوش است جلوهٔ خون بر جامه‌ها» عمرو بن عتبه به قبای سپید خویش می‌گفت: «چه خوش است سرخی خون بر سپیدی تو»

اهل کوفه در خلافت عثمان سالها به غزای بلنجر بودند اما زنی از آنها بیوه نشد و کودکی بنیم نشد تا به سال نهم در آن سال دوروز پیش از مهاجمه، یزید بن معاویه بخواب دید که غزالی را به خیمهٔ او آوردند که غزالی نکوتر از آن ندیده بود و در ملحفهٔ او پیچیده شد، آنگاه قبری را به او نمودند که چهار کس بر آن بودند و قبری نکوتر و مرتب‌تر از آن ندیده بود و او را در آن دفن کردند.

وقتی مسلمانان به ترکان تاختند سنگی بر یزید افتاد و سرش له شد و گویی جامهٔ او را به خون زینت کرده بودند و خون آلود نبود و غزالی که به خواب دیده بود همین بود که خون بر قبای وی نکو بود.

یک روز پیش از مهاجمه که باز مسلمانان به ترکان تاختند معضد به علقمه گفت: «برد خویش را به من عاریه بده که سرم را با آن بیندم» و چنان کرد و بطرف برجی که یزید از آن سنگ خورده بود رفت و نیر انداخت و یکی از آنها را بکشت و سنگی از عراده‌ای بر او انداختند و سرش درهم کوفته شد و یارانش او را بکشیدند و پهلوی یزید به خاک کردند.

عمرو بن عتبه نیز زخم‌دار شد و قبای خویش را چنان دید که میخواست و کشته شد.

و چون روز مهاجمه رسید قرئع چندان بجنگید که با سر نیزه‌ها سوراخ سوراخ شد و چنان شد که گویی قبای وی پارچه‌ای بود باز مینهٔ سپید و زینت سرخ و مردم در کار پایمردی بودند تا او کشته شد و هزیمت مسلمانان با قتل وی آغاز شد.

داود بن یزید گوید: یزید بن معاویه نخعی رضی الله عنه و عمر و بن عتبه و معضد در جنگ بلنجر کشته شدند. معضد برد علقمه را به سر بست و پاره ای از سنگ منجنیق به او خورد و سرش را بشکست اما آنرا به چیزی نگرفت و دست بر آن نهاد و بمرد. علقمه خون برد را بشست اما خون نرفت، با آن به نماز جمعه می آمد و می گفت: بدان علاقه دارم از اینرو که خون معضد بر آنست» یزید نیز چیزی بر او افتاد و از پای در آمد و چنان بود که قبری کنده بودند و آماده کرده بودند و یزید بدان نگریست و گفت: «چه نیکوست.» و بخواب دید که غزالی که نکوتر از آن غزالی ندیده بود سوی قبر آمد و در آن دفن شد و او همان غزال بود.

یزید نخعی مردی ملایم و دبداری بود رحمه الله علیه و چون خبر مرگ وی به عثمان رسید گفت: «انالله وانا الیه راجعون مردم کوفه کاستی گرفتند خدایا آنها را بیا مرز و مقبلشان کن.»

طلحه گوید: سعید سلمان بن ربیع را بر این مرز گماشت و سالاری سپاه کوفه را در غزای آن جا به حذیفه بن یمان داد. پیش از آن عبدالرحمان بن ربیع را بر این مرز بوده بود.

عثمان به سال دهم مردم شام را به سالاری حبیب بن مسلمه قرشی به کمک آنها فرستاد، سلمان باو تحکم کرد و حبیب تسلیم شد تا آنجا که مردم شام گفتند: «می خواستیم سلمان را بزنیم» و کسان گفتند: «بخدا در این صورت حبیب را میزدیم و محبوس می داشتیم و اگر مقاومت می کردید بسیار کس از ماوشما کشته میشد.»

اوس بن مغرا در این باره شعری گفت به این مضمون:

«اگر سلمان را بزنید حبیب شما را میزنیم

«و اگر سوی پسر عفان روید ما نیز می رویم

«اگر انصاف کنید مرز مرز امیر ماست

«و این امیر ماست که با گروهها پیش میرود

«در آن شبها که بهر مردی تیر می انداختیم

«وشکست میدادیم محافظان آن بوده ایم»

گوید: حبیب می خواست با عامل باب تحکم کند که سالار سپاهی بود که از کوفه آمده بود و چون حدیفه این را دریافت در خورد کرد و آنها نیز در خورد کردند. حدیفه بن یمان در آن ناحیه سه غزا کرد که مقارن غزای سوم، عثمان کشته شد و چون خبر قتل عثمان با آنها رسید گفت: «خدایا قاتلان عثمان و غازیان عثمان و بدخواهان عثمان را لعنت کن. خدایا ما باوی عتاب می کردیم و او با ما عتاب می کرد تا آنجا که هر که اطراف او بود با ما عتاب میکرد و ما با او عتاب می کردیم و این را دستاویز فتنه کردند. خدایا آنها را نمیران مگر بشمشیر.»

در این سال عبدالرحمان بن عوف رضی الله عنه در گذشت، واقعی این را از حدیث عبدالله بن جعفر آورده و گوید که بهنگام وفات هفتاد و پنج سال داشت. گوید: و هم در این سال عباس بن عبدالمطلب در گذشت. در آن هنگام هشتاد و هشت سال داشت. وی سه سال از پیمبر خدای مسن تر بود.

گوید: و هم در این سال عبدالله بن زید بن عبدربه رحمه الله در گذشت، وی همان بود که اذان را بخواب دیده بود.

گوید: و هم در این سال عبدالله بن مسعود به مدینه در گذشت و در بقیع به خاک رفت رحمه الله. بقولی عمار بر او نماز کرد و بقولی دیگر عثمان بر او نماز کرد.

گوید و هم در این سال ابوطالحه در گذشت رحمه الله.

بگفته سیف وفات ابوذر در این سال بود.